

چرخشگاه فلسفه

■ موريس شليک

● ترجمه آتيلآ علي شناس



رتال جامع علوم انسانی

مشاهده می شود که به گذشته های دورتر، با شک و تردید کمتری می نگرند و حتی برای فلسفه آن دوره ها خصلت بالنده نیز قابل می شوند. علت آن احتمالاً این است که انسان به آنچه رنگ تاریخ گرفته است، به دیده احترام می نگرد. علاوه بر این، آراء فلسفی قدما، حداقل از نظر تاریخی، منشأ اثر بوده است بنابراین در ارزیابی این آراء، بیشتر از جایگاه و اهمیت فلسفی، نقش تاریخی آنها ملاک قرار می گیرد بویژه اینکه غالباً مشکل می توان میان این دو، مرز دقیقی کشید.

به ندرت دیده شده است که متفکرین بزرگ دنیا، آراء پیشینیان خود و حتی آراء حکمای جاودانه تاریخ فلسفه را، خدشه ناپذیر و ثابت تلقی کرده باشند، از همین جا معلوم می شود که هر نظام فلسفی جدید، کاملاً از نو آغاز می کند و حاضر نیست بر گردۀ متقدمین تکیه زند. دکارت خود را (نه به ناحق) سرآغازی می پنداشت. اسپینوزا فکر می کرد با به کارگیری صورت ریاضی (هرچند به نحوی بسیار صوری)، به روش قطعی فلسفه دست یافته است. و کانت معتقد

هرچند وقت یک بار، برای پاسخ به این پرسش که: «فلسفه در طی یک دوره معین به چه پیشرفتهایی نایل آمده است؟» جایزه تعیین می شود. سرفصل این دوره معمولاً با نام متفکر بزرگی آغاز شده و پایان آن با لفظ «زمان حال» مرزبندی می شود.

چنین می نماید که از ابتدا بنابراین گذاشته شده است که پیشرفتهای فلسفی بشر تا دوره آن متفکر کم و بیش آشکار بوده است ولی اینکه پس از او یعنی در دوره متأخر، چه دستاوردهای جدیدی حاصل شده است، در پرده ابهام قرار دارد. طرح چنین پرسشهایی بدینشی آشکاری را نسبت به فلسفه دوره های متأخر نشان می دهد و این احساس را برمی انگیزد که طرح پرسشی بدین صورت، عبارت پردازی هجولانه ای است برای طرح این مسئله که آیا فلسفه در خلال دوره مذکور اصلاً پیشرفتی داشته است یا خیر؟ چه اگر نسبت به وجود این دستاوردها اطمینان خاطری وجود می داشت، فهم آنها نیز سهل و آسان بود.

بود با توسل به راه و روش او، فلسفه از این پس طریق اطمینان بخش علوم را پیش خواهد گرفت. موارد متعددی از این قبیل می توان ذکر کرد که همگی بیانگر آن هستند که تقریباً همه متفکرین بزرگ، اصلاح بنیادی فلسفه را ضروری دانسته و خود نیز در این راه کوشش کرده اند.

این سرنوشت ویژه فلسفه را، تاکنون آن قدر حکایت کرده و آه و افسوس بر آن خورده اند که حتی اشاره کردن به آن عامیانه می نماید و به نظر می رسد تنها برخورد متناسب با آن، اتخاذ روش سکوت همراه با تردید و قطع امید از امکان دستیابی به یک پاسخ رضایت بخش است. با توجه به حداقل دو هزار سال تجربه، می توان به جرات گفت که تمامی تلاشهایی را که به منظور پایان دادن به آشفتگی نظام های فلسفی و تغییر سرنوشت فلسفه صورت می گیرد، دیگر نمی توان جدی گرفت. مطرح کردن اینکه بشر سرانجام غامض ترین مسائل از جمله شبهه ددالوس Daedalus را حل کرده است، درد اهل نظر را تسکین نمی دهد. زیرا آنچه خاطر اهل نظر را پریشان کرده این است که فلسفه هرگز به یک «مسئله» درخور توجه دست نخواهد یافت.

من نیز اگر به خود اجازه می دهم بار دیگر به این آشفتگی حاکم بر آراء فلسفی که مکرر در مکرر توصیف شده است اشاره کنم، از آن جهت است تا هیچ تردیدی در این مورد باقی نماند که آنچه را خواهیم گفت، با آگاهی کامل نسبت به مضمون و تمامی تبعات آن بیان می شود. من متقاعد شده ام که کاملاً به چرخشگاه بازگشت ناپذیر فلسفه رسیده ایم و به تحقیق مجاز خواهیم بود جدال بی حاصل نظام های فلسفی را پایان یافته اعلام کنیم. من مدعی هستم که زمانه ما دبری است ابزاری را در اختیار دارد که این قبیل جدالها را اصولاً متغی می کند، البته به شرط اینکه آن را قاطعانه به کار گیریم.

این ابزار، بسیار بطنی و دور از چشم اکثریت اهل قلم و مدرسین فلسفه فراهم شد و بدین ترتیب وضعی شکل گرفت که با هیچ یک از ادوار گذشته قابل مقایسه نیست. درک این معنی که وضع موجود حقیقتاً بی سابقه و چرخش حاصله حقیقتاً غیر قابل بازگشت است، فقط در صورتی میسر است که با راه های گشوده شده نوین آشنا شده باشیم و آن گاه از نظر گاهی که این راه ها به آن منجر می شوند، به کلیه تلاش هایی که در گذشته به نحوی فلسفی محسوب می شدند، بازنگریم.

منشأ این راه ها علم منطق است. سرآغاز این راه ها را لایبنیس، به نحوی مبهم دریافت و در خلال دهه های اخیر گنلوب فره گه و برتراند راسل، خطوط مهم آن را گشوده اند ولی تحول قطعی برای نخستین بار توسط لودویگ ویتگن شاین (در «رساله منطقی-فلسفی» ۱۹۲۲) تحقق یافت.

می دانیم که ریاضی داتان، طی دهه های اخیر، ابتدا به منظور حل مسائل خود که روشهای سنتی منطق دیگر پاسخگوی آنها نبود، روشهای نوینی را ابداع کرده اند. ولی دبری نباید که منطق نوینی که بدین گونه شکل گرفته بود، در سایر زمینه ها نیز برتری خود را نسبت به روشهای پیشین به اثبات رساند، به طوری که بدون تردید در آینده نزدیک، جای روشهای پیشین را به کلی خواهد گرفت.

آیا این منطق نوین، همان ابزار سترگی است که پیشتر درباره آن گفتیم که اصولاً قادر است ما را از کلیه مناقشات فلسفی برهاند؟ آیا این منطق نوین، قادر است قواعد علمی در اختیار ما بگذارد که به کمک آنها بتوانیم کلیه مسائل سنتی فلسفه یا حداقل اصول آنها را حل کنیم؟

اگر چنین می بود، حق نداشتیم بگوییم وضعیت کاملاً جدید به وجود آمده است. چه در آن صورت تنها یک پیشرفت نسبی، نظیر یک پیشرفت فنی پدید آمده بود. همان گونه که مثلاً اختراع موتور بنزینی مشکل پرواز را حل کرد. هر چند در اهمیت روش نوین منطق هیچ تردیدی نیست ولی باید گفت صرفاً با ابداع یک روش نمی توان بر تحولی چنین بنیادین دست یافت. به همین جهت تحول

مزبور بر اثر خود این روش میسر نشد بلکه به دنبال امری کاملاً متفاوت امکان پذیر گشت، امری که پس ژرف تر از آن است و آن عبارت است از فهم ماهیت خود منطق.

این نکته که امر منطقی (Logische (das Logiscal، به نحوی از انحاء، صورت محض است، دیرزمانی است که به کرات از آن سخن گفته اند اما با وجود این، بشر نسبت به ماهیت صور محض، درک واقعاً روشنی نداشته است. راهی که منجر به این آگاهی می شود، درک این حقیقت است که هر شناختی، یک نحو بیان و توصیف است. این شناخت، در واقع توصیف وضع امری است که در آن وضع امر مورد شناسایی واقع می شود. و این توصیف می تواند به طرق بسیار گوناگون، به زبانهای دلخواه و در قالب هر گونه نظام علامت اختیاری انجام پذیرد.

بنابراین، هر گونه شناخت، به اعتبار صورت آن است که شناخت محسوب می شود. به واسطه صورت، شناخت، وضع امر شناسایی شده خود را توصیف می کند اما خود صورت، دیگر قابل توصیف نیست. شناخت صرفاً به این صورت بستگی دارد و سایر عوامل فرعی و تصادفی بیان هستند. همانند مرکب قلمی که با آن جمله ای را تحریر می کنیم.

این درک ساده، تبعاتی بس دامنه دار در پی دارد. در مرحله اول، از رهگذر این ادراک ساده، مسائل سنتی «نظریه شناخت» متغی می شوند. تحقیقات مربوط به «قوة معرفت» بشر، تا آنجا که ارجاع به روان شناسی مقدور نباشد، جای خود را به تأمل و بازاندیشی در ماهیت بیان و توصیف، یعنی هر گونه «زبان» در کلی ترین معنای خود، خواهد داد. پرسش از «اعتبار و حدود شناخت» از میان خواهد رفت. هر آنچه قابل بیان باشد، قابل شناخت نیز هست و قابل بیان هر چیزی است که بتوانیم آن را به نحوی بامعنا مورد پرسش قرار دهیم. به همین جهت پرسشهایی که اصولاً غیر قابل پاسخ و مسائلی که اصولاً لاینحل باشند وجود ندارند. آن دسته از سؤالاتی که تاکنون بی پاسخ و لاینحل پنداشته می شدند مسئله نیستند. بلکه تسلسل مهمل سلسله کلماتی هستند که فقط در ظاهر به پرسش می نمایند. زیرا از قواعد متعارف صرف و نحو زبان پیروی می کنند اما در حقیقت، آنها دسته ای از آوای میان تپهی بیش نیستند؛ فقط به این دلیل که قواعد نهفته و ژرف تر نحو منطقی (Logical Syntax) را که تحقیقات جدید آشکار ساخته است، زیر پا می گذارند.

هر گاه با مسئله ای دارای معنا مواجه شویم، می توانیم در مرتبه نظری راه حل آن را نیز نشان دهیم. زیرا اگر دقت کنیم، ملاحظه خواهیم کرد که نشان دادن راه حل، اساساً با نشان دادن معنادار بودن مسئله مقارن است. البته حل عملی مسئله ممکن است. به علت شرایط موجود، از قبیل ضعف تواناییهای افراد تحقق نیابد ولی عمل تحقیق و اثبات که سرانجام به حل مسئله منجر می شود همواره یکسان است و عبارات است از پدیدار شدن وضعیت Sachverhalt معینی که به وسیله مشاهده و تجربه بی واسطه، کشف می شود. این همان روشی است که عملاً به وسیله آن، هم در زندگی روزمره و هم در کلیه رشته های علوم، صحت یا کذب هر قضیه معین می شود. بنابراین برای آزمون و تأیید حقایق غیر از مشاهدات و علوم تجربی وسیله دیگری وجود ندارد. هر علمی (به شرط اینکه مضمون این کلمه را در نظر آوریم و نه فعالیت های سازمان یافته بشر را در راه کسب آن) نظامی از شناختهاست، به عبارت دیگر، علم، نظامی از قضایای (Sätze) تجربی صحیح است و مجموع رشته های علوم به انضمام قضایای زندگی روزمره، همانا نظام شناخت است؛ خارج از این، حوزه خاصی به نام حقایق «فلسفی» وجود ندارد. فلسفه، نظامی از قضایای نیست، فلسفه، علم نیست.

پس فلسفه چیست؟

فلسفه علم نیست ولی به هر حال آن قدر بزرگ و مهم است که می توانیم مانند گذشته در آینده نیز آن را به عنوان ملکه علوم تکریم کنیم. اما هیچ جا حکم نشده است که ملکه علوم، خود نیز باید از سنخ علوم باشد. بدین ترتیب، درمی یابیم

که فلسفه را نه به مثابه نظامی از شناختها بلکه به مثابه نظامی از اعمال (Akte) باید در نظر گرفت و در عین حال متوجه می شویم که با این تعبیر، چرخش بزرگ [در فلسفه] زمان ما، مفهومی مثبت می یابد.

منظور از اعمال چیست؟

اعمال به آن دسته از فعالیتها اطلاق می شود که به وسیله آنها معنی قضایا معین و کشف می شود. قضایا به وسیله فلسفه روشن شده و به وسیله علوم مورد تحقیق و اثبات قرار می گیرند. در علم مسئله بر سر صحت قضایاست و در فلسفه بحث بر سر آن است که این قضایا حقیقتاً چه می گویند. مضمون، جان و روح علوم بستگی به این دارد که احکام علوم در تحلیل نهایی چه منظوری دارند. بنابراین، تلاش فلسفی معنا بخش سر آغاز و سر انجام هر گونه شناخت علمی را تشکیل می دهد. شاید وقتی قدامی گفتند که فلسفه از یکسو شالوده و از سوی دیگر رأس عمارت علوم را تشکیل می دهد، همین معنی را در نظر داشتند. خطای آنها فقط در این بود که فکر می کردند که این شالوده به وسیله «قضایای فلسفی» (یعنی به وسیله قضایای نظریه شناخت) پی ریخته می شود و گنبد عمارت نیز با قضایای فلسفی (به نام متافیزیک) بنا می شود.

این نکته که کار فلسفه، ارائه قضایا نیست، و یا به عبارت دیگر، اینکه نمی توانیم به وسیله قضایا، قضایای دیگری را معنی کنیم، امری آشکار است. اگر قرار بر این باشد که معنی کلام را به وسیله قضایای توضیح و تعریف، یعنی با توسل به کلمات جدید ارائه دهیم، قهرأ خود این کلمات جدید نیز مورد پرسش واقع می شوند و الی آخر. از آنجا که این روند نمی تواند بی نهایت ادامه یابد، همواره با اشاره به امور واقع و با نشان دادن امر مورد نظر، به عبارت دیگر با اعمال (Akte) واقعی خاتمه می یابد. تنها این اعمال هستند که نه قادر به تفصیلند و نه نیازی به تفصیل دارند. بنابراین، همواره به وسیله این اعمال است که آخرین مرحله معنا بخشیدن به قضایا تحقق می یابد و کار فلسفی عبارت از همین اعمال می باشد.

یکی از فاحش ترین خطاهای اخصار پیشین این بود که بر این باور بودند: «معنای حقیقی و مضمون نهایی را می توان مجدداً با قضایا، یعنی با شناخت [عقلی] بیان کرد.» این خطای متافیزیک بود (ر. ک. به مقاله مؤلف: «تجربه، شناخت، متافیزیک»). تلاش متافیزیسین ها از دیرباز متوجه هدفی نامعقول بوده است، یعنی بیان کیفیات محض («ماهیت» اشیاء) به وسیله شناخت، یعنی گفتن آنچه ناگفتنی است. اما کیفیات را نمی توان گفت، باید آنها را در تجربه نشان داد و این هیچ ربطی به شناخت ندارد.

بدین ترتیب متافیزیک منتفی می شود؛ نه از این جهت که حل مسائل آن کاری است که عقل بشر قادر نباشد به آن دست یابد (چنانکه کانت معتقد بود) بلکه از آن جهت که چنین مسائلی اصولاً وجود ندارند. در عین حال، با کشف خطای بودن طرح مسایل، تاریخ مناقشات متافیزیک نیز روشن می شود.

بدیهی است که نظریه ما، چنانچه صحیح باشد، باید به لحاظ تاریخی نیز مشروعیت داشته باشد و باید اثبات شود که این نظریه قادر است، تفسیر معنی واژه فلسفه را تا حدودی توجیه کند. و تحقیقاً می تواند آن را توجیه کند. اینکه در عهد باستان و حتی تا عصر جدید، فلسفه را معادل هر گونه پژوهش نظری محض می دانستند، حاکی از آن است که رشته های مختلف علوم، هنوز در مرحله ای قرار داشتند که ناچار وظیفه اصلی خود را در ارائه تعریف روشن از مفاهیم پایه ای رشته خود می دیدند. از همین روی، استقلال یافتن شاخه های مختلف علوم از مادر مشترک خود، فلسفه، نشانگر این بود که معنی برخی مفاهیم پایه به درجه ای از وضوح رسیده بودند که می شد با اتکاء به آنها با موفقیت کار کرد و نتیجه گرفت. اگر امروز نیز همانند گذشته مثلاً هنوز اخلاق، زیبایی شناسی و حتی گاهی روان شناسی به عنوان شاخه های فلسفه محسوب می شوند، نشاندهنده این است که این رشته ها هنوز نسبت به مفاهیم پایه ای مربوط به خود به درجه وضوح

لازم نائل نشده اند و هنوز تلاشهای اصلی این علوم، متوجه معنای قضایای رشته خود است. سرانجام، هر گاه در رشته های کاملاً تثبیت شده علوم، ناگهان راجع به موضوعی ضرورت بازبینی معنای صحیح مفاهیم بنیادی از نو سر برمی آورد و از رهگذر بازبینی آن معنا، وضوح بیشتری به دست می آید، این دستاورد، بی درنگ، به عنوان یک دستاورد مهم فلسفی تلقی می شود. همگان متفق القول هستند که مثلاً کارآیشتاین که از تحلیل معنای احکام راجع به زمان و مکان آغاز شد، واقعاً یک کار فلسفی بود و باید اضافه کرد که پیشرفتهای تعیین کننده و دوران ساز علوم، همواره آن گونه اند که معنای احکام بنیادی را از نو وضوح و روشنی می بخشند و به همین علت فقط افرادی به آن نایل می شوند که شم فلسفی دارند. به عبارت دیگر یک محقق بزرگ همواره فیلسوف نیز هست.

البته در موارد متعددی نیز، برای آن دسته از فعالیتهای ذهنی که موضوع آنها نه شناخت [عقلی] محض بلکه سیر وسلوک در زندگی است، عنوان فلسفی قائل می شوند. این امر بسیار بدیهی است زیرا سالک خردمند، از توده جاهل از آن جهت متمایز است که وی معنای احکام و مسائل مربوط به مناسبات و واقعبات زندگی و آمال و آرزوهای بشر را روشن تر از توده مردم بیان می کند.

چرخش بزرگ فلسفه همچنین به معنای طرد قطعی برخی بی راهه ها می باشد که از نیمه دوم قرن نوزدهم متداول شده و لاجرم ارزیابی و طرز تلقی کاملاً غلطی را از فلسفه به دنبال داشته اند.

مراد، تلاشهایی است که به قصد تحمیل صفت استقرایی به فلسفه صورت می گیرد و القاء این تصور که: «فلسفه چیزی نیست، مگر مجموعه ای از قضایای دارای اعتبار فرضی (hypothetisch)». این اندیشه که برای احکام فلسفی فقط نوعی صحت محتمل قابل شویم، از نظر متفکرین پیشین، امری به دور از ذهن و در تناقض آشکار با شأن و منزلت فلسفه به شمار می رفت. این رویکرد نشانگر ذوق (Instinkt) سلیم آنها و بیانگر این اصل است که فلسفه، باید تکیه گاه نهایی علوم باشد. البته آن سوی جزمیت آنها که گویا فلسفه احکام لمی (apriori) مطلقاً صحیح ارائه می دهد، وجه بسیار ناخوشایند ذوق آنهاست، بویژه که فلسفه اساساً فاقد احکام است. باری، ما نیز شأن والای فلسفه را باور داشته و قائل شدن خصلت ابهام و احتمال را دور از شأن آن دانسته و خوشنودیم از اینکه چرخش بزرگ یاد شده، انتساب چنین خصلت هایی را به فلسفه غیر ممکن می سازد. زیرا در مورد اعمال معنا بخش که کار فلسفه را تشکیل می دهد، اصولاً ملاکهایی چون ابهام و احتمال کاربرد ندارند. این افعال نهاده هایی هستند که معنی کلیه احکام را همچون نقطه ای پایان بخش به آنها می دهند، و ما نیز یا این معنا را در اختیار داریم و در آن صورت می دایم منظور از آن احکام چیست، یا فاقد آن معنا هستیم که در آن صورت با الفاظی میان نهی مواجه هستیم و اصلاً حکمی در کار نیست. شوق ثالثی وجود ندارد و از صحت احتمالی نیز نمی توان سخن گفت. بدین ترتیب، در پایان چرخش فلسفه، خصلت قطعی بودن فلسفه بیش از پیش نمایان می شود.

به پشتوانه همین خصلت نیز می توان به جدال نظامهای فلسفی پایان داد. خاطر نشان می سازم که هم اکنون می توانیم با توجه به نتیجه گیری های مطروحه، این جدال را در اصل پایان یافته تلقی کنیم. البته همچنان شاهد برخی نزاعهای واپسین خواهیم بود و بی تردید قرنهاي متعددی عده کثیری راه های مرسوم را ادامه خواهند داد. نویسندگان فلسفی مشرب، تا مدتهای مدیدی مباحث کاذب منسوخ را مطرح خواهند کرد ولی سرانجام کسی به سخن آنها گوش نخواهد داد و آنها همچون هنرپیشگانی خواهند بود که هنوز به اجرای نقش خود سرگرم هستند و متوجه نیستند که تماشاگران بی سر و صدا سالن نمایش را ترک کرده اند.

آن روز دیگر نیازی به صحبت کردن راجع به «مسائل فلسفی» نخواهد بود زیرا مردم راجع به کلیه مسائل به گونه ای فلسفی صحبت خواهند کرد، یعنی: پر معنی و روشن.